

صبح بخوابی." و بلند شد و گفت: "بذار سهمت رو جدا کنم." این کار را خیلی سریع و حرفه‌ای انجام داد و سهم کمال را در جعبه‌ای که رویش نوشته شده بود کمال، ریخت. سهم خودش را هم در جعبه دیگری ریخت. کمال او را بوسید و بی دلیل گفت: "تو برام مثل برادری."

فردا غروب یکی از همکارهای کمال به بقیه گفت: "شنیدین چی شده؟ یه دکترو بود که دو ماه پیش بهش خونه فروختیم؟ دیشب دزد به خونه‌ش زده. سرایدار رو هم کشتن." کمال خودش را با گوشی مشغول کرده بود و وانمود کرد خبر را نشنید. به طاهر پیام داد که پلیس حتماً سراغش خواهد آمد. طاهر جواب نداد. کمال به بهانه‌ای از آژانس بیرون رفت. چند بار به طاهر زنگ زد و بیدارش کرد. و گفت: "باید از تهران بریم." طاهر گفت: "شلوغش نکن. گیرم که بیان آژانس و چیزی بیرسن. تو خونسرد میگی آره. خونه رو من بهشون نشون دادم. کلیدها رو دادم به خودتون. فقط حرفت نباید دو تا بشه. هر چی هم که پرسیدن، باید تیز جواب بدی. نباید با مکت حرف بزنی." کمال گفت: "من دیگه به آژانس بر نمی‌گردم. میام سهمم رو می‌گیرم و میرم شهرستان." طاهر گفت: "شاید منم باهات اومدم. با پولی که از دیشب گیرمون میاد، شاید دیگه لازم نباشه بریم ماهیگیری. شاید با هم زدیم به یه کاسی نون و آبدار."

کمال زنگ خانه طاهر را زد اما او خانه نبود. فلنگ را بسته بود. کمال فهمید رودست خورده. برای چیزهایی که تا آن روز دزدیده بود، نقشه‌ها داشت. حالا همه چیز به باد رفته بود. دیگر امکان نداشت بتواند آن خانه نقلی را بخرد. غیر ممکن بود فروشگاه بزند و ماشین بخرد و دوباره به خواستگاری زن سابقش برود. این دومین بار بود که دار و ندارش را باخته بود. چند بار به خودش با فامیلی پاکباز فحش داد. و برای طاهر خط و نشان کشید. ردش را زد و فهمید در یکی از فروشگاههای رفاه پیش همشهری خودش رفته.

همانطور که کمال فکرش را کرده بود، نوبخت با کمی پرسش و پاسخ متوجه آژانس املاک شد و فردا صبح به آنجا رفت و معلوم شد کمال آن خانه را به دکترو فروخته. سراغش را گرفت، گفتند دم غروب رفته و دیگر برنگشته. حدس نوبخت به یقین تبدیل شد. نوبخت از آنها خواست عکس کمال را بدهند. مدیر آژانس گفت: "عکس نداشت. یه مرد سی و هفت هشت ساله‌ست، سبیل پر پشت و ابروی کلفت داره." نوبخت در

کمال به کوچهای رسید. طاهر از تاریکی بیرون آمد. ساک کوچکی دستش بود. خالی بود. قرار بود به خانه‌ای بروند و ساک را پرکنند. بی حرف راه افتادند. کلاه بافتنی به سر کشیدند. دستکش نازکی هم به دست کردند

پرینتی که از تلفنهای آژانس گرفت، متوجه شد که کمال شبها با شماره‌ای به طور طولانی مکالمه داشته. کاراگاه شماره را ردگیری کرد و به اسم و آدرس طاهر رسید. به آن آدرس سر زد. گفتند طاهر از دیروز غروب رفته و برنگشته. نوبخت پرینت تلفن طاهر را هم گرفت و فهمید آخرین تلفنش به فروشگاه رفاه بوده، چند شب پیش هم وقتی که فروشگاه تعطیل بوده، طاهر به رفاه زنگ زده بود. نتیجه گرفت مخاطب طاهر باید کسی باشد که شبها در فروشگاه اقامت دارد.

کاراگاه به فروشگاه رفت و از مدیر آنجا پرس و جویی کرد. مدیر گفت تنها کسی که شبها در فروشگاه می‌خوابد، پیرمردی است به اسم معین که از چند سال پیش سرایدار و کارگر آنجاست. نوبخت از او خواست صدایش کند. معین پیری مؤدب و خجالتی می‌نمود. نوبخت پرسید: "طاهر کیه؟" معین گفت: "از همولایتی هاست. آدم صاف و سالمی نیست. خلافی کرده؟" نوبخت گفت: "دیشب بهت تلفن زده، چکارت داشت؟" معین گفت: "اصرار می‌کرد بیاد پیشم. می‌گفت صاحبخونه جوابش کرده و تا جای جدید پیدا کنه، می‌خواد چند شب مهمون من باشه. روم نشد بگم نه. گفتم فردا باید از آقای نجفی پیرسم. خدارو شکر دیگه تماس نگرفت." نوبخت گفت: "از کار و بارش و پاتوقش و رفقاش چیزی می‌دونی؟" معین گفت: "طاهر برعکس اسمش خیلی ناپاکه. حلال حروم سرش نمیشه. گاهی زنگ میزنه و تا جایی که بتونم جواب نمیدم. خیلی وقت بود که باهاش حرف نزده بودم. خلافی کرده؟" نوبخت گفت: "اگه بهت زنگ زد، بکشونش اینجا. به من هم خبر بده. درباره اینکه من اومدم اینجا هیچی بهش نمیگی." معین گفت: "ملتقم آقا. خلافت چیه؟" کاراگاه گفت: "بعداً خودت می‌فهمی. حواست باشه حرفایی رو که زدیم. به هیچکس نگي." معین گفت: "خاطر جمع آقا."

کاراگاه از فروشگاه کمی خرید کرد. خرید بهانه بود. می‌خواست گشتی بزند شاید چیزی ببیند و ندید. از فروشگاه به دفتر کارش رفت. بین راه به آژانس زنگ زد و پرسید از کمال خبری شد؟ گفتند خبری نشده، تلفنش را هم خاموش کرده. وقتی که کاراگاه نوبخت به فروشگاه آمده بود،

جواب معمای اسکلت پالتوپوش مهدی اولین کسی بود که با جزئیات اعلام کرد که هاشم از دیوار بالا آمده و آنجا را آتش زده. و چون نوبخت می‌دانست هاشم نیمه فلج است و نمی‌تواند از دیوار بالا بیاید، بلوف زد که مقداری از پز لباس مجرم روی دیوار مانده. مهدی ترسید و خواست فرار کند و فرارش او را لو داد. برنده این معما: فرناز اسلامی از یزد با تلفن ۰۵۳۹ (xxx) ۰۹۰۱

کمال هم تازه رسیده بود و می‌خواست داخل شود. با دیدن مأمورها پشیمان شد و مدتی همان اطراف قدم زد. بوی خطر را حس کرده بود. چشم به راه بود تا ببیند آیا طاهر را دستگیر می‌کنند و طلاها و اسکناسها را با خودش می‌برند یا هنوز امیدوی هست. و وقتی که دید کاراگاه و سربازها دست خالی رفتند، نفسی به آسودگی کشید و به آرایشگاه رفت. سبیلش را تراشید، ابروهاش را کم پشت کرد، خط پیوسته ابرو را تراشید و تغییر قیافه داد و به فروشگاه برگشت. معین را دید که در آرامش مشغول جارو کردن بود. خودش را به خرید کردن مشغول کرد و کمی دور و برش چرخید. معین هم متوجه او شد و جارو کنار جلو رفت و گفت: "کفشات گلیه. زمین رو کثیف کردی. هنوز بارون میاد؟" کمال گفت: "بارون میاد. پام رفت تو باغچه و گلی شد. غرض از مزاحمت یه امانتی دست طاهر دارم. زنگ زد و آدرس اینجا رو داد." معین گفت: "نکنه تو کمالی؟" کمال گفت: "کمالم." معین پرسید: "کی بهت زنگ زد؟" خواجه. "کمال گفت: "نیم ساعت پیش زنگ زد. آره خواب بود. صدش خابالو بود." معین گفت: "برو ته فروشگاه کنار اون راهرو و استا تا بیام." کمال رفت. معین کمی دیگر جارو کرد. از قسمت پیراهنش گذاشت و به ته فروشگاه رفت.

کمال را به اتاق سرایداری برد. پرده‌ای را کنار زد و جسد طاهر را نشان داد و گفت: "صبح کشتمش. منتظرت بودم بیای کمک کنی شب ببرمش بیرون. امانتی تو هم پیش خودمه. نصف از تو نصف از من." کمال گفت: "زنگ کی بودی؟" معین چاقو را کشید و حمله کرد. کمال جاخالی داد و در سه سوت معین را زمین زد و کاردار به حلق خود او فرو برد. لباسش خونی شده بود. از جارختی لباسی برداشت و پوشید. گنجینه را پیدا کرد و خونسرد بیرون رفت و کمی در راهرو ایستاد و فروشگاه را دید زد. به نظرش رسید همان پلیس دیروزی که لباس شخصی داشت، داخل فروشگاه شده بود و داشت با مدیر حرف می‌زد. نگران شد که می‌آید وقتی که با ساک گنجینه‌اش بیرون می‌رود، به او شک کنند. چشمش به پیرمردی افتاد که با ویلچرش حرکت می‌کرد. فکری به سرش زد. با قدمهایی استوار سمت او رفت و گفت: "پدرجان اینجا یه قاتل فراری هست. بیا ببرمت جای امن." و او را هل داد و سمت اتاق معین برد و همانجا با یک ضربه ناکارش کرد. پتوی کوچکی برداشت و روی ویلچر نشست. ساک را روی زانو گذاشت و پتو را رویش پهن کرد و در کسوت فلجها چرخ را چرخاند و وارد قسمت اصلی فروشگاه شد.

حدس کمال درست بود چون نوبخت به فروشگاه برگشته بود. او بین راه حرفهای معین را مرور کرد

بقیه در صفحه ۶۵